

طلاش کردن!

زهرا قربانی

دبیر
نوجوانه

یکی را کچل کرده‌ام، آن یکی را سفید. برای آن یکی هم همه خاطره‌ای که از من به یادگار مانده؛ جلزولز زدن‌هایم برای چاپ یک مطلب وردشدنش برای هزار و یک علت ناشناخته بود.

اما همه به اتفاق نظر می‌گویند بزرگ شده‌ام.

من بزرگ شده بودم با حلقه مفقوده‌ای بین زندگی‌ام که هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد و وقتی می‌خواست در توصیفم چیزی بگوید، تولدی را به طور خاص تبریک بگوید که به خیالش به هم بچسبد، برایم می‌نوشت: دختر پر(تلاش)

و دقیقاً مشکل همین‌جا بود. من خیلی وقت بود توی زندگی‌ام تلاش عجیبی نکرده بودم. یک داستان وجود دارد، مفصل، درباره این‌که وقتی مدرسه‌ات عوض می‌شود می‌توانی یک من جدید از خودت به نمایش بگذاری که همه را انگشت به دهان کنی. من سال سوم راهنمایی بعد از دو سال درس خواندن در یک مدرسه خیلی خوب و افت‌لای داشتن از این تنزل درجه و رفتن به یک مدرسه خیلی معمولی به یک تحول عجیب دست زدم. تلاش کردم از خودم یک آدم جدید نشان بدهم و بشوم شاگرد سوم مدرسه. همانی که با ولوم ۱۰ لیگ اروپا را ساعت ۱۲:۳۰ شب درحالی نگاه می‌کرد که سه ساعت فقط زبان خوانده و مطمئن است حداقل ۱۶ به بالا می‌آورد و بنابراین پدر اراضی می‌کرد بتواند دیروقت فوتبال تماشا کند. اینکه چه شد و چه نشد که آن دختری که برای یک بازی فوتبال سه ساعت زبان می‌خواند و تلاش می‌کرد بماند اما همین دختر امروز سال‌هاست نرفته رانندگی یاد بگیرد درحالی‌که شب‌ها خواب رالی اتوموبیل‌رانی می‌بیند و عاشق ۲۰۷ دنده‌اتومات شیشه‌ظلمات است. همانی که نرفته مدرک کارشناسی‌اش را به توک‌پا دو خیابان آن طرف‌تر بگیرد و بزند به زخم کارهایش و ادامه تحصیل بدهد با این‌که عاشق درس خواندن است. من انگار سال‌هاست تلاش نکرده‌ام تا تلاش کنم...

امیدی در دل ناامیدی

مریم کارخیران
خمینی‌شهر اصفهان

ناامیدانه به قلمرو روزنامه نگاه می‌کردم و در دل، حسرت این را داشتم که چرا نوشته‌هایم به چاپ نمی‌رسند؟ مشکل از چیست؟ تازه‌وارد پرتوقعی بودم که انتظار داشتم از همان بدو ورود، متن‌هایم یکی پس از دیگری به چاپ رسیده و دیده شوند.

تصمیم گرفته بودم قید همه چیز را بزنم و با نوجوانه خداحافظی کنم اما راستش دلم می‌لرزید. من نوجوانه را دوست داشتم، این‌که بمانم و بنویسم حتی اگر به چاپ نرسد هم دوست داشتم اما با ناامیدی‌هایم چه می‌کردم؟ چندباری با دوستی که در این مسیر همسفر من

تریبون زرد دوست داشتنی

زهرا سعیدی
اصفهان

من از تازه‌نفس‌های نوجوانه‌ام. از همان جدیدالورودهایی که تا چشم‌شان به گروه و موضوع جدید می‌افتد، چشم بسته پیام بعدی و تأکید خانم کریمی روی «دویست و هفتاد کلمه» در ذهن‌شان نقش می‌بندد و نفس‌هاشان دوتا یکی می‌شوند که؛ حالا چطور متن بالا بلندم را آب بکشم و بچلانم تا دویست و هفتاد کلمه بشود؟

من از همان جمع تازه‌واردی هستم که روزاولین چاپ، صدبار وارد سایت شده، ضمیمه را باز کرده

بود، صحبت کردیم و هربار به نتیجه همیشگی می‌رسیدیم. «مریم تو باید ادامه بدی، باید تلاش کنی و باید منتظر نتیجه تلاش‌ها باشی.» جمله‌ای ساده اما پر از مفهوم که مرا هر هفته مجبور به قلم زدن می‌کرد و در این میان نقش معلم امیددهنده نوجوانه (خانم کریمی جانم) خیلی زیاد، پررنگ بود. با این همه، تلاش‌های مستمر و سختکوشی‌ها ادامه داشت. اگر نکته سفیدی در آن دوران ناامیدی و سیاه وجود داشت، همین تلاش‌های بی‌دری و جان‌زدن‌ها بود. اما سرانجام کار، قشنگ بود. هنگامی که بی‌خبر از همه جاتلگرام‌ها باز کردم و باتبریک‌های متعددی مواجه شدم که نمی‌دانستم برای چیست. چندین بار، کلمه به کلمه صحبت‌های خانم کریمی را به گوش جان می‌سپردم

و چشم‌هایم لبریز از اشک بود. اشکی که گویای ذوق وصف‌ناپذیر درونم بود. چه لذتی دارد وقتی نام و عکس و متنی که خودت با جان و دل قلم زده‌ای را در صفحه رسانه‌ای با میلیون‌ها طرفدار ببینی. نوجوانه به من یاد داد باید برای هر چیزی بهایی بپردازم، گاهی بهایش تلاش است و گاهی انتظار....



ورق زده تا به قلمرو برسد. بعد به عکسش دست کشیده و صفحه را روی نام خودش و استانش نگه داشته، چندبار پلک زده تا مطمئن باشد خواب نمی‌بیند. من از همان‌هایی هستم که مدت‌ها در بیرون به دنبال تریبونی می‌گشتم که نه کسی سانسورش کند و نه حتی خودش، به خودسانسوری مجبور بشود و دست بر قضا، به گروهی با پروفایل زرد و اتفاق مبارکی به نام «نوجوانه» برخورد کرد تا با خیال راحت، از نقد‌هایش بنویسد و از درد و دل هم‌نسل‌هایش. همان نسلی که روی پیشانی‌شان جای خالی برای برچسب بعدی نیست! بله من تازه‌واردم. تازه‌واردی که میان دغدغه‌ها و بی‌تریبون ماندن‌ها آب رفت و در انتها میان آغوش باز گلدان نوجوانه، جوانه زد برای نوشتن از نوجوان‌هایی که حرف بسیار دارند اما گوش شنوا نه! نوجوانه، این جوانه پر از گله را پذیرفت، ریشه‌هایش را نوازش کرد و به قلم و کلماتش جرأت داد. حالا من تازه‌وارد جایی از ذهنم بزرگ نوشته‌ام تا از یاد نبرم که کدام بام به کبوتر قلمم، مهلت پرواز داد.



فرصت خلق کردن

فرهود عباسی‌فرد
تهران

نوشتن و خلق کردن جهان و احساسات در قالب متن، از آن دست اتفاقاتی است که بشریت از آغاز راهش تا به امروز به آن مشغول بوده و هرچه که به دست آورده، چه بخواهد علمی نوین باشد یا هنری متعالی را مدیون همین نوشتن، پاک کردن و باز هم نوشتن است؛ نوشتنی که ابتدا در ذهن و قلب انسان به نوشتار درمی‌آید و پس از آن روی کلمات، خودشان را نشان می‌دهند. شانس نوشتن، تجربه‌کردن و گفتن حرف‌هایی از اعماق وجود از آن فرصت‌هایی است که نوجوانه در اختیار ما قرار داد و مجالی مهیا کرد تا بتوانیم لهله‌های درهم

ذهن‌مان را روی نوشته‌ها به نظم و آراستگی برسانیم زیرا می‌دانیم در حال قلم زدن در یکی از مهم‌ترین رسانه‌های ایران هستیم؛ جایی که انسان‌های بسیاری چشم‌شان به متن ما می‌افتد و آنجاست که متن‌مان، نماینده ما خواهد بود میان آدم‌ها، جایی که با همان کلمات آمیخته در هم، شرافت و ذات خود را برای دیگران نمایان می‌کنیم. در حالی مشغول نوشتن این متن هستم که منتظرم دانش‌آموزان سر کلاس بیایند و کلاس نویسندگی خلاق را شروع کنیم و آنها را به عنوان معلم هرچه بیشتر با جهان نوشتن، آشنا کنیم. به این فکر می‌کنم که نوجوانه روزی به من فرصت خلق کردن و ساختن جهان فکرم را در نوشته‌ها داد و حالا به پنجمین سال تولد نوجوانه رسیده‌ایم. اتفاقات افتاده بسیارند و تغییرات نیز فراوان اما هنوز قرار ما پابرجاست؛ قراری که بر این گذاشتیم تا هر پنجشنبه، روی دهکده‌های روزنامه‌فروشی، از نو، جوانه بزنیم و این رسم جوانه‌زدن را از نوجوانی تا به ابد، با خود همراه کنیم.



رؤیای نویسندگی

محمد حسین غفاری
تهران

تعریف از خود نباشد اما، افرادی که متن‌هایم را خوانده بودند همیشه می‌گفتند که در نویسندگی مستعدم و روزی می‌توانم کتاب یا متنی از خودم را به چاپ برسانم اما فکر می‌کردم نوشتن، کار امثال من نیست و باید به درس و مدرسه‌ام بچسبم، تا شاید روزی، در سال‌های دور، شروع به نوشتن کنم و واقعا متونم را به چاپ برسانم. در دوران مدرسه‌ام، کم‌کم با همسالانم آشنا می‌شدم و به دغدغه‌ها و معضلات آنها پی می‌بردم اما نمی‌دانستم که چطور باید به آنها و گاهی حتی به خودم کمک کنم و چگونه می‌شود چنین موضوع مهمی را با دیگر افراد این جامعه بیان کرد.

تا این‌که توانستم وارد این نشریه شوم. با کمال ناباوری دیدم که بالاخره می‌توانم متن‌های خود را در مجله‌ای چاپ کنم و حتی مهم‌تر از آن، می‌توانم درباره خودمان حرف بزنم. نوجوانانی که شناخت آنها نیاز این جامعه است. چرا که آنها به راستی آینده کشور عزیزمان هستند.

دوباره ذوقم برای نوشتن را به دست آوردم و شروع کردم به پر کردن دفترم و هر هفته بیشتر و بیشتر برای این کار وقت می‌گذاشتم. روزی که اولین متنم در این مجله چاپ شد را به یاد دارم. متنی در مورد تأثیرات و عواقب تقلید نوجوانان از چهره‌های مشهور، با نام طرفدار مقلد که در مجله آخرین سلفی چاپ شد. حتی توصیف لذتی که با دیدن نام خود بر روی کاغذ دیدم برایم بسیار دشوار است... پس در آخر متشکرم از نوجوانه، که توانست چنین فضایی برای افرادی مثل من فراهم کند. چرا که حداقل برای من یکی، از بهترین اتفاقاتی است که در عمرم رخ داده.

